

خداوند ذوالقرنین را به آسمان دنیا بالا برد و تمام زمین یعنی کوهها و دشتها و درهها را به او نشان داد و او هر آنچه که میان مشرق و مغرب است را دید و خداوند علمی به او داد که به واسطه آن، حق را از باطل تشخیص میداد و در شاخ او قدرتی از آسمان قرار داد که تاریکیها و رعد و برق در آن بود. سپس او را به زمین بازگرداند و به او وحی کرد که در غرب و شرق زمین سیر کن که همانا سرزمینها را در اختیار تو قرار دادم و بندگانم را فرمانبردار تو کردم تا از تو و هیبت تو بترسند



### چشمه جاودانگ (ماجرای اسرارآمیز آب حیات در ظلمات زمین)

آب این چشمه، سفیدتر از شیر و نورانیتر از یاقوت و شیرینتر از عسل بود. پس از آن آشامید و سپس لباس خود را از تن بدر کرد و بدن خود را در آن چشمه شستشو داد و سپس لباس خود را پوشید و آن گاه یک مهره را به سوی یارانش پرتاب کرد و یارانش به او پاسخ گفتند. پس به سوی یارانش حرکت کرد تا به آنها رسید و سوار بر اسب شد و آنها را به ادامه راه فرمان داد. پس از خضر و یارانش، ذوالقرنین از آنجا گذر کرد



# چشمه جاودانگ

(ماجرای اصرار آمیز آب حیات در ظلمات زمین)

تاریخ: ۰۸/۰۸/۱۳۹۹

زمان مطالعه: ۷۳ دقیقه



متن: از امیرمؤمنان علی علیه السلام راجع به ذوالقرنین پرسیدند. حضرت فرمود: بنده صالحی بود و نام او عیاش بود. خداوند او را برگزید و پس از طوفان نوح، او را به امتی از امتم نخستین در ناحیه مغرب فرستاد. آن‌ها به سمت راست سرش ضربه زدند و او را کشتند و خداوند پس از صد سال او را زنده کرد و سپس او را به امتی از امم نخستین در ناحیه مشرق فرستاد. آنان او را تکذیب کردند و ضربه‌ای به سمت چپ سرش زدند که بر اثر آن ضربه مرد. سپس خداوند پس از صد سال او را زنده کرد و در جای خالی که بر اثر آن دو ضربه به وجود آمده بود، دو شاخ گذاشت و قدرت فرمان‌روایی و نشانه پیامبری‌اش را در شاخ‌هایش قرار داد.

سپس خداوند او را به آسمان دنیا بالا برد و تمام زمین یعنی کوه‌ها و دشت‌ها و دره‌ها را به او نشان داد و او هر آنچه که میان مشرق و مغرب است را دید و خداوند علمی به او داد که به واسطه آن، حق را از باطل تشخیص می‌داد و در شاخ او قدرتی از آسمان قرار داد که تاریکی‌ها و رعد و برق در آن بود. سپس او را به زمین بازگرداند و به او وحی کرد که در غرب و شرق زمین سیر کن که همانا سرزمین‌ها را در اختیار تو قرار دادم و بندگانم را فرمان‌بردار تو کردم تا از تو و هیبت تو بترسند. آن‌گاه ذوالقرنین به سمت غرب رفت و هر گاه بر قریه‌ای عبور می‌کرد، نعره‌ای هم‌چون شیر خشمگین می‌کشید و از دو شاخ روی سرش، تاریکی و رعد و برق و صاعقه درخشیدن می‌گرفت که همه مخالفانش را هلاک می‌کرد. شرق و غرب عالم مطیع او شدند و خداوند در این باره می‌فرماید: «إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا» سپس به سیر خود ادامه داد: «حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ... أَمَّا مَنْ ظَلَمَ» و به پروردگارش ایمان نیاورد، «فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ» در دنیا با عذاب دنیا «ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ» در بازگشت خود «فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُّكَرًا... وَ سَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا\* ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا» یعنی ذوالقرنین نشانه‌ای از خورشید را دنبال نمود. سپس امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: چون ذوالقرنین با خورشید به چشمه تیره و گل آلود رسید، دید که خورشید در آن فرو می‌رود و در کنار خورشید هفتاد هزار فرشته دید که با زنجیرهای آهنین و چنگال‌ها خورشید را به درون آب می‌کشیدند و بعد هم هنگام طلوع آن را در سمت راست زمین با زنجیر می‌کشیدند؛ درست همان‌طور که کشتی بر روی آب روان می‌شود.

وقتی ذوالقرنین همراه خورشید به محل طلوع خورشید رسید، «حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَى قَوْمٍ... بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا» امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: ذوالقرنین نزد کسانی رفت که خورشید آنان را سوزانده بود و جسد‌ها و رنگ‌شان را تغییر داده و سیاه کرده بود و سپس او در منطقه تاریکی به دنبال یک نشانه و راهنما به راه افتاد «حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا\*قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَ مَأْجُوجَ» در پشت این دو کوه هستند و چون زمان برداشت محصول ما فرا رسد، آنان از پشت این دو سد بیرون آمده و تمام کشت و محصولات ما را می‌خورند و چیزی از آن را باقی نمی‌گذارند. «فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا» و در هر سال آن خراج را به تو پرداخت کنیم «عَلَى أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَ بَيْنَهُمْ سَدًّا... زُبَرَ الْحَدِيدَ». حضرت فرمود: کوه آهن در نظر او کوچک جلوه کرد و آن‌ها آهن را هم‌چون شیر ذوب کردند و او آهن را میان آن دو کوه روی هم ریخت. ذوالقرنین اولین کسی بود که ساختمانی در روی زمین بنا کرد. سپس هیزم فراهم آورد و بر روی آن آتش افروخت و دمنده‌هایی بر روی آتش قرار داد و مردم بر آتش دمیدند. چون آهن ذوب شد، ذوالقرنین گفت: مس سرخ رنگ را برایم بیاورید. پس آنان کوهی از مس برایش فراهم کردند و آن را بر روی آهن پرتاب کردند و مس ذوب شد و با آهن مخلوط شد. ذوالقرنین گفت: «فَمَا اسْتَطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَ مَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا» یعنی یأجوج و مأجوج. « قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّيَ فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّيَ جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَ كَانَ وَعْدُ رَبِّيَ حَقًّا» تا این جا روایت علی بن حسین و روایت محمد بن نصر بود.

و جبرئیل بن احمد در حدیثی که نقل نموده، به سندهایی اصبح بن نباته، از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت نموده که «و تَرْكُنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمْوجُ فِي بَعْضٍ» [و در آن روز آنان را رها می‌کنیم تا موج آسا بعضی با برخی درآمیزند] یعنی در روز قیامت. ذوالقرنین انسان صالحی بود و در نزد خداوند مقام و منزلتی داشت. او برای خداوند خیرخواهی نمود و خداوند نیز برای او خیرخواهی کرد. او خداوند را دوست داشت و خداوند نیز او را دوست داشت و اسبابی برای او مهیا نمود و او را در زمین فرمان‌روایی داد تا جایی که او مالک شرق و غرب عالم شد. او در میان ملائکه، دوستی به نام رقائیل داشت که بر او نازل می‌شد و با او گفتگو و نجوی می‌نمود. روزی ذوالقرنین از او پرسید: عبادت اهل آسمان چگونه است و عبادت آن‌ها نسبت به اهل زمین در چه موقعیتی قرار دارد؟ او گفت: در آسمان هیچ قدم‌گاهی نیست، مگر آن‌که ملکی در آن‌جا ایستاده که هرگز نمی‌نشیند. یا در حال رکوع است که هرگز سجده نمی‌کند و یا در حال سجود است که هرگز سر بر نمی‌دارد. ذوالقرنین به گریه افتاد و گفت: دوست دارم آن‌قدر زندگی کنم تا بتوانم پروردگارم را آن‌طور که شایسته اوست عبادت کنم. رقائیل گفت: ای ذوالقرنین! روی زمین چشمه‌ای هست که به آن آب حیات می‌گویند و هر کس از آب آن بیاشامد نمی‌میرد، مگر زمانی که خود درخواست مرگ نماید. اگر به آن دست بیابی می‌توانی هر چقدر بخواهی عمر کنی، ذوالقرنین گفت: آن چشمه کجاست و آیا تو آن را می‌شناسی؟ رقائیل گفت: نه. ما فقط در آسمان شنیده‌ایم که خداوند در زمین تاریکی‌هایی دارد که پای هیچ جنّ و انسی به آن نرسیده است و آن چشمه در میان آن ظلمات است. ذوالقرنین گفت: آن ظلمات کجاست؟ رقائیل گفت: من نمی‌دانم.

سپس رقائیل بالا رفت و ذوالقرنین از گفته او دچار اندوه شدیدی شد، چون علاقه‌مند بود که چشمه آب حیات را بیابد. پس همه دانشمندان اهل مملکت خود و فقه‌ها را جمع کرد و به آن‌ها گفت: ای جماعت فقیه‌هان و ای صاحبان کتاب و آثار نبوت! آیا در کتب آسمانی و کتاب‌های پادشاهان پیشین که مطالعه کرده‌اید، نامی از چشمه حیات برده نشده است که اراده خدا در آن است و هر کس از آب آن بیاشامد نمی‌میرد، مگر زمانی که خود درخواست مرگ نماید؟ گفتند: خیر. گفت: آیا ندیده‌اید که صحبت از ظلماتی شده باشد که پای هیچ انس و جنّی به آن نرسیده است؟ گفتند: خیر. پس از شنیدن این مطلب، ذوالقرنین بسیار ناراحت شد و گریست. یکی از غلامانی که نزد او بود از فرزندان اوصیا بود. او به ذوالقرنین گفت: دانش آن چیزی که می‌خواهی نزد من است. ذوالقرنین بسیار شادمان شد و او را نزد خود جای داد و به او گفت: برایم بگو. غلام گفت: من در کتاب آدم علیه السلام (این کتاب در همان روزی نوشته شده است که اشیای زمین نام‌گذاری شد)، این مطلب را دیده‌ام که در روی زمین چشمه حیات قرار دارد و خداوند اراده نموده که هرکس از آن بنوشد هرگز نمیرد تا این‌که خودش از خداوند طلب مرگ نماید و آن چشمه در منطقه تاریک و ظلماتی قرار دارد که پای هیچ جن و انسی به آن نرسیده است. ذوالقرنین گفت: ای پسر! نزدیک بیا. آیا می‌دانی که این چشمه در کجا قرار دارد؟ گفت: در کتاب آدم علیه السلام خواندم که این چشمه بر شاخ خورشید یعنی در محل طلوع آن قرار دارد. ذوالقرنین بسیار خوشحال شد. آن‌گاه، تمام اشراف و فقه‌ها و علما و فرزنانگان مملکت خود را فرا خواند.

هزار دانشمند و حکیم و فقیه به نزد او آمدند و آماده حرکت شدند و انواع وسایل سفر او را فراهم آوردند و همگی به راه افتادند تا به طرف محل طلوع خورشید حرکت کنند. از کوه‌ها و دریاها گذشتند. دوازده سال گذشت تا به لبه تاریکی رسیدند که در آن‌جا نه تاریکی شب بود و نه دود، بلکه هوایی بود که فوران می‌کرد و میان افق را پر می‌نمود. پس در کنار آن فرود آمده و اطراق کردند. ذوالقرنین فضیای لشکر خود را جمع کرد و به آن‌ها گفت: ای گروه فقیهان و عالمان! من می‌خواهم این ظلمت را طی کنم. آنان در پیش‌گاه او به سجده افتاده و گفتند: ای پادشاه! شما چیزی را طلب می‌کنید که قبل از شما هیچ پیامبر و رسول و پادشاهی طلب نکرده است. ذوالقرنین گفت: من باید آن را بیابم و طالب آن هستم. آن‌ها گفتند: ما می‌دانیم که تو اگر وارد این ظلمات شوی به آرزو و درخواست خود نایل می‌شوی بدون این‌که منتی از جانب ما بر تو باشد، ولی ما از هلاکت پادشاهی تو و از بین رفتن سلطنت تو و به هم ریختن اوضاع ساکنان زمین بیم‌ناکیم. ذوالقرنین گفت: به هر حال من باید بروم. آنان در پیش‌گاه خدا به سجده افتادند و گفتند: ما از آن‌چه ذوالقرنین طلب می‌کند به تو پناه می‌آوریم. سپس گفت: تیزبین‌ترین چهارپایان کدام است؟ گفتند: مادیان، آن وقت در لشکر او شش هزار اسب وجود داشت که او نیز از میان دانشمندان شش هزار مرد انتخاب کرد و به هر یک اسبی داد و خضر در پیشاپیش او با دو هزار سوار به راه افتاد و همگی به امر ذوالقرنین وارد ظلمات شدند و ذوالقرنین نیز با چهار هزار نفر سپاهی به دنبال آنها حرکت کرد و به سایرین دستور داد: همین‌جا منتظر ما بمانید، اگر تا دوازده سال مراجعت نکردیم، شما به شهرهای خود برگردید.

خضر گفت: پادشاهها! اگر ما در تاریکی حرکت کنیم، یک‌دیگر را نمی‌بینیم؛ اگر گم شدیم چه کنیم؟ آن وقت ذوالقرنین به او مهره‌هایی سرخ رنگ داد که در مواقع لزوم، در اثر برخورد به زمین و ایجاد انفجار، تولید نور و صدا می‌کرد و گفت: این دانه‌ها را بگیر و هر وقت که گم شدی آن‌ها را به زمین بینداز که این مهره‌ها صدایی از خود صادر می‌کنند و با صدای آن، کسانی که گم شده‌اند، به سوی آن صدا خواهند آمد. پس خضر آن را گرفت و در تاریکی به راه افتاد و زمانی که ذوالقرنین استراحت می‌کرد، خضر به راه افتاد و به راه خود ادامه داد تا به یک وادی رسید که بسیار تاریک بود. به همراهانش گفت: شما همین جا بمانید و هیچ کس از جای خود حرکت نکند. سپس خود به تنهایی از اسب پیاده شد و به راه افتاد و مهره‌ای از آن مهره‌ها را به زمین زد، اما صدایی نشنید و گمان بد به ذهنش راه یافت و ترسید که پاسخی از آن نرسد. ولی صدای آن با تأخیر به گوشش رسید و به دنبال صدای آن به جلو رفت. ناگهان همان چشمه‌ای را دید که به دنبال آن می‌گشت. آب این چشمه، سفیدتر از شیر و نورانی‌تر از یاقوت و شیرین‌تر از عسل بود. پس از آن آشامید و سپس لباس خود را از تن بدر کرد و بدن خود را در آن چشمه شستشو داد و سپس لباس خود را پوشید و آن‌گاه یک مهره را به سوی یارانش پرتاب کرد و یارانش به او پاسخ گفتند. پس به سوی یارانش حرکت کرد تا به آن‌ها رسید و سوار بر اسب شد و آن‌ها را به ادامه راه فرمان داد.



پس از خضر و یارانش، ذوالقرنین از آنجا گذر کرد، اما راه دره را اشتباه رفت و چهل روز و شب در تاریکی سرگردان بود و پس از آن با نوری که نه روشنایی روز بود و نه نور خورشید و ماه، راه خود را پیدا کرد و به مکانی وارد شد که خاک سرخ رنگ داشت و شن‌هایش خشک و نرم بود و مانند مروارید می‌درخشید. ناگهان خود را در مقابل قصری دید بسیار بلند به طول یک فرسخ. به در قصر نزدیک شد و سپاهیانش نیز به دنبالش آمدند. به تنهایی وارد قصر شد و در آنجا پرنده سیاه رنگی را دید که به آهن بلندی که دو طرفش بر دو طرف دیوارهای قصر گذاشته شده آویزان بود. پرنده، شبیه به پرستو بود یا تصویر پرستو و شاید هم خود پرستو بود. وقتی صدای پای ذوالقرنین را شنید، گفت: کیستی؟ ذوالقرنین پاسخ داد: من ذوالقرنین هستم. پرنده گفت: ای ذوالقرنین، آیا چیزهایی که قبل از این قصر به آن رسیدی برایت کافی نبود که به این جا آمدی؟ ذوالقرنین ترسید. پرنده گفت: ای ذوالقرنین! نترس و با من سخن بگو. ذوالقرنین گفت: بپرس تا پاسخت دهم. پرستو گفت: آیا ساخت بناهای آجری و گچی در زمین زیاد شده است؟ ذوالقرنین پاسخ داد: بله. پرنده تکانی خورد و خود را باد کرد تا این‌که یک سوم طول آهن را گرفت. ذوالقرنین بسیار ترسیده بود. پرنده گفت: نترس و بگو. ذوالقرنین گفت: بپرس تا آگاهت کنم. پرستو گفت: آیا مردم در روی زمین شهادت دروغ می‌دهند؟ پاسخ داد: بله. پرنده تکانی خورد و خود را باد کرد و و به قدری بزرگ شد که دو سوم طول آهن را گرفت. ذوالقرنین بسیار ترسیده بود. پرنده به او گفت: نترس و بگو. ذوالقرنین گفت: بپرس. پرستو گفت: آیا مردم گفتن ذکر لا إله إلا الله را ترک کرده اند؟ گفت: نه.

پس یک سوم از باد پرنده خالی شد و گفت: ای ذوالقرنین! نترس و بگو. ذوالقرنین گفت: بپرس. پرستو گفت: آیا مردم نماز واجب خود را ترک کرده‌اند؟ ذوالقرنین پاسخ داد: نه. در این هنگام یک سوم دیگر هم از هوای داخل پره‌های پرنده بیرون رفت. سپس گفت: ای ذوالقرنین! نترس و بگو. ذوالقرنین گفت: بپرس. گفت: آیا مردم غسل جنابت را ترک کرده‌اند؟ گفت: نه. پرنده به حالت اول خود بازگشت و پرواز کرد و بر روی یکی از پله‌های بلند قصر نشست. پرنده گفت: ای ذوالقرنین! از این پله بالا برو. ذوالقرنین بالا رفت و می‌ترسید و نمی‌دانست که چه چیزی در انتظارش است تا این‌که به بالای پله رسید و خود را بر روی بامی دید که بسیار وسیع بود و تا چشم کار می‌کرد، گسترده بود. در این هنگام جوانی سفید روی و نورانی که لباس سفیدی بر تن داشت و در هیئت یک مرد بود را دید که سرش را به سوی آسمان بلند کرده بود و به آسمان می‌نگریست و دست خود را بر دهانش گذاشته بود. وقتی صدای پای ذوالقرنین را شنید گفت: کیستی؟ ذوالقرنین گفت: من ذوالقرنین هستم. گفت: ای ذوالقرنین! آن‌چه تا بدین جا به آن دست یافتی برایت بس نبود که به این‌جا آمدی؟ ذوالقرنین گفت: چرا دستت را بر دهانت گذاشته‌ای؟ پاسخ داد: ای ذوالقرنین! من اسرافیل هستم و قیامت نزدیک است و من منتظرم که اذن دمیدن صور را بگیرم. سپس سنگی برداشت و آن را به طرف ذوالقرنین پرت کرد که یا شبیه سنگ بود یا خود سنگ و گفت: ای ذوالقرنین! سنگ را بگیر. اگر این سنگ گرسنه بود تو هم گرسنه‌ای و هر گاه این سنگ سیر شد تو هم سیر می‌شوی. برگرد.

ذوالقرنین با آن سنگ برگشت و آن را به یارانش نشان داد و با آنان درباره آن پرنده و آنچه که از او پرسید و آنچه که به او گفت، سخن گفت و برای آنان از صاحب صور گفت که به او چه گفته و چه داده است. سپس گفت: او این سنگ را به من داد و به من گفت: اگر این سنگ گرسنه شود، تو نیز گرسنه می‌شوی و اگر سیر شود، تو نیز سیر خواهی شد. گفت: درباره این سنگ برایم بگوید. او آن سنگ را در یک کفه و سنگ دیگر مانند آن را در کفه دیگر ترازو گذاشت و ترازو را بلند کرد و معلوم شد که سنگی که او آورده بود، از آن سنگ دیگر سنگین‌تر بود. سنگ دیگری در کفه دیگر ترازو قرار دادند، باز هم سنگی که او آورده بود، سنگین‌تر بود. تا این‌که هزار سنگ مانند آن را قرار دادند و ترازو را بلند کردند و آن سنگ از همه آن هزار سنگ نیز سنگین‌تر بود. آن‌ها گفتند: ای پادشاه، ما درباره این سنگ چیزی نمی‌دانیم. خضر گفت: ای پادشاه! تو از کسانی می‌پرسی که هیچ دانشی نسبت به آن ندارند. دانش و معلومات درباره این سنگ به من داده شده است. ذوالقرنین گفت: آن خبر را به ما بگو و برایمان شرح بده. خضر ترازو را گرفت و سنگی را که ذوالقرنین آورده بود، در کفه آن قرار داد و بعد هم یک مشت خاک را بر روی سنگ ذوالقرنین قرار داد تا سنگینی بیشتری ایجاد کند. آن‌گاه ترازو را بلند کرد و دو کفه آن برابر گشت. آن‌ها همه در شگفت شدند و برای خداوند سجده کردند و گفتند: ای پادشاه! این مسئله‌ای است که دانش ما به آن نرسیده بود و ما می‌دانیم که خضر جادوگر نیست. اما چگونه است که ما هزار سنگ همانند آن را در کفه دیگر ترازو قرار دادیم باز هم سنگ شما، سنگین‌تر بود. در حالی که او مقداری خاک بر آن سنگ افزوده است و این سنگ با سنگی همانند او برابر و هم وزن شده است؟



ذوالقرنین گفت: ای خضر! داستان این سنگ را برایمان شرح بده. خضر گفت: ای پادشاه! دستور پروردگار در میان بندگان نافذ است و فرمانروایی او چیره است و حکم خداوند فیصله دهنده است. خداوند برخی از بندگان را توسط برخی دیگر مورد آزمایش قرار می‌دهد. دانشمندان را با دانشمندان دیگر می‌آزماید. جاهل را با جاهل امتحان می‌کند و گاهی هم عالم را با جاهل امتحان می‌کند و جاهل را با عالم مورد ارزیابی قرار می‌دهد و خداوند مرا به وسیله تو امتحان نمود و تو را به وسیله من مورد آزمایش قرار داد. ذوالقرنین گفت: ای خضر! خداوند تو را رحمت کند، وقتی می‌گویی مرا به واسطه تو امتحان نموده، درست است در حالی که تو از من داناتر هستی، ولی با این حال تحت فرمان من قرار داده شده‌ای. خدایت رحمت کند، درباره این سنگ برایم بگو. خضر گفت: ای پادشاه! این سنگ مثلی است که صاحب صور برایت بیان کرده است. مقصودش این است که مثل بنی‌آدم مثل این سنگ است که هرگاه در یک کفه ترازو قرار داده شود و در کفه دیگر هزار سنگ قرار داده شود، باز هم نمی‌تواند بر این سنگ (بنی‌آدم) سنگینی کند. اما وقتی که خاک بر روی آن قرار داده شود، سیر شده و با سنگی هم‌چون خودش برابر و هم‌وزن می‌شود. مثل تو نیز همین طور است. خداوند فرمانروایی به تو بخشیده و به تو مکنّت داده است، اما تو راضی نگشتی و در پی چیزی بر آمدی که هرگز کسی قبل از تو به دنبال آن نبود و به جایی قدم گذاشتی که هرگز پیش از تو هیچ انس و جنی به آن‌جا گام ننهاده بود. مقصود این است که بنی‌آدم چنین است؛ سیر نمی‌شود مگر این‌که خاک بر رویش ریخته شود. آن‌گاه ذوالقرنین به شدت گریست و گفت: ای خضر! راست گفتی.

این مثل برای من بیان می‌شود. بدون شک بعد از این من به دنبال چیزی نخواهم گشت. سپس ذوالقرنین به سوی تاریکی بازگشت. آنان به راه خود ادامه می‌دادند که صدای خش خشی از زیر سم اسب‌های خود شنیدند. گفتند: ای پادشاه! این چیست؟ ذوالقرنین گفت: از آن برگیرید که هرکس از آن بگیرد پشیمان می‌گردد و هرکس نگیرد هم پشیمان می‌گردد. برخی از آن گرفتند و برخی دیگر نه. چون از تاریکی بیرون شدند، دیدند که آن زبرجد است. آن‌کس که گرفته بود هم پشیمان بود و آن‌کس که نگرفته بود هم پشیمان بود. ذوالقرنین به دومة الجندل بازگشت که خانه او آن‌جا بود. او در آن‌جا ماند تا این‌که خداوند جان او را ستاند. هرگاه حضرت از این مطلب سخنی به میان می‌آورد، می‌فرمود: خداوند برادرم ذوالقرنین را رحمت کند که در سیر و سلوک خود و طلب آن‌چه مطالبه نمود، خطا کار نبود و به درجه زهد و تقوی رسید. اگر وی به هنگام رفتن (قبل از رفتن به ظلمات) به وادی زبرجد می‌رسید، هیچ‌چیز در آن‌جا باقی نمی‌گذاشت و همه را برای مردم جمع می‌کرد، زیرا به دنیا راغب بود. اما چون در هنگام بازگشت به تقوا و زهد دست یافته بود، رغبتی به آن زبرجدها نشان نداد. ❐

❐ کتاب؛ تفسیر روایی البرهان جلد؛ ۶ صفحه؛ ۱۱۰ حدیث؛ ۲۴ ❐



اشتراک‌گذاری این مطلب برای تمام دوستان‌تان واجب است

برای مشاهده مطالب بیشتر به صفحه رسمی @YoSoFeFaTeMe  
به‌روید

تمام اطلاعات از سمت رسانه یوسف‌فاطمه در قانون کپی‌رایت محفوظ  
است

عالی‌ترین، محبوب‌ترین، زیباترین و خاص‌ترین مطالب  
علمی‌تحقیقاتی‌اسلامی را با بهترین پردازش‌ها در رسانه یوسف‌فاطمه  
مشاهده نمایید





📢 جدیدترین مطالب رسمی رسانه یوسف فاطمه را در کانالهای فعال ما



در سایت آرشیو

[Https://Archive.Org/Details/@YoSoFeFATeMe\\_IR](https://Archive.Org/Details/@YoSoFeFATeMe_IR)

در وبلاگ فارسی

[Https://YoSoFeFATeMe.PersianBlog.IR](https://YoSoFeFATeMe.PersianBlog.IR)

در شبکه اجتماعی اینستاگرام

[Https://Instagram.CoM/YoSoFeFATeMe](https://Instagram.CoM/YoSoFeFATeMe)

در پیام رسان تلگرام

[Https://TeleGram.Me/YoSoFeFATeMe\\_IR](https://TeleGram.Me/YoSoFeFATeMe_IR)

در خدمات فیلم آپارات

[Https://Aparat.CoM/YoSoFeFATeMe](https://Aparat.CoM/YoSoFeFATeMe)

در شبکه پیام نما توئیتر

[Https://Twitter.CoM/YoSoFeFATeMe](https://Twitter.CoM/YoSoFeFATeMe)

در ایمیل الکترونیکی یاهو

[Https://YoSoFeFATeMe@YAhoo.CoM](https://YoSoFeFATeMe@YAhoo.CoM)



مشاهده، دنبال کنید. 📢